

فخرالنساء و بچه‌های خیابانی (فصلی از رمان تا سول سورت دوباره بخواند)

به روایت امیر ابن حسین ابن علاف زاده‌ی خراسانی

ثبت روایت از اکبر سردوزامی

پاکستانی-افغانی-ایرانی‌یه گفت دفعه‌ی پنجم دیگه گریه‌ش افتاد، همون جوری که دهن شو
واکرده بود بود، آی آی می کرد و شُر شُر اشک می ریخت و وسط آی آی یش هی می گفت من چه قدر
خوش بختم! من چه قدر خوش بختم! زنارو باید این جوری کرد.
بعد هم با دست جریانش را توی شلوارش جا به جا کرد. گفتم همچین با کیرش ور می رود که
انگار نه انگار این را سگ ترسوی جان هم دارد.

رستمی عین یک ترجیع بند قشنگ قاه قاه زد زیر خنده.

پاکستانی-افغانی-ایرانی‌یه گفت تو چه جوری می کنی مطلق؟

گفتم فعل کردن مال انسان نئاندرتال است. انسان معاصر با این فعل کار ندارد.

گفت حالا ایناش به کنار چه جوری می زنی به تاقش؟

گفتم من با آدم‌هایی از خانواده‌ی تو اصلا حرفی نمی‌زنم.

رستمی گفت ببخش مطلق جون، یه روزم که سر خر نیست تلفن کارشو می کنه. می شه از اول

بگی؟

گفتم هیچی. این‌هایی که فکر می کنند کردن، کردن که نه، عشق‌بازی کردن، به کمر سفت و به
فشار کیر و خایه است ول معطل اند. عشق‌بازی عملی است که با تک تک سلول‌های انسان انجام می شود.
حجم و وزن کیر و خایه در مقایسه با کل اندام آدم یک صدمش هم نمی شود. من وقتی که بیست سالم
بود با گوگوش عشق‌بازی کردم. نه ویسکی بهش دادم نه مثل این پاکستانی-افغانی-ایرانی‌یه هی با تاق و
ماقش کار داشتم.

-اینو که ولش مطلق جون، این با مادرش هم که بخواد طرف شه، فکر می کنه باید راست کنه و بزنه

به تاقش.

گفتم الان یادم نیست گوگوش چند سالش بود، اما همان وقتی بود که داشت توی فیلم بی تا بازی
می کرد. مست بود. خرد و خمیر بود. چهارتا عین این پاکستانی‌یه به تورش خورده بودند و از زندگی
سیرش کرده بودند. کنار پیاده رو نشسته بود و داشت زار می زد. دستش را دودستی توی دست‌هام گرفتم،

گفتم تو افتخار این خاک قحبه‌ای خانم. بعد هم گفتم خانه‌ی من یک کمی دوره، توی چهارراه سرچشمه‌ست، اما درش به روی آدم‌هایی مثل تو همیشه باز است. خیلی مست بود. چشم‌هاش پیلی پیلی می‌رفت. اول نشناخت. اما یک کمی که نگاه کرد، گفت مطلق تو ای؟ گفتم کوچیک شمام خانوم. بلند شد که راه بیفتد، سکندری رفت و نزدیک بود با مغز بخورد لبه‌ی جدول جوی پهن که نمی‌دانم توی خیابان پهلوی بود یا نزدیک‌های پارک ساعی. بغلش کردم، رفتم کنار خیابان، یک تاکسی درست گرفتم بردمش خانه. رخت‌خواب برایش پهن کردم. ملافه‌ی تمیز کشیدم روش. با همان احترامی که برای ملکه‌ی دانمارک قائل‌ام، بغلش کردم، گذاشتمش روی رخت‌خواب و پتو را کشیدم روش و هیتر برقی را که تا دکه‌اش را می‌زدم کمتر برق می‌پرید، زدم، و خودم رفتم بیرون، عین یک سگِ پاسبان، دم پله‌ها نشستم تا صبح شد.

-به جان تو مطلق، اگه این پاکستانی‌یه بود، وقتی می‌دید و بیرونه، قبل از همه دامن شو می‌زد بالا و می‌زد به تاقش.

-من از ملکه‌ی دانمارک حرف می‌زنم تو از یک پاکستانی - افغانی - ایرانی‌یه دگوری؟

-بیخس مطلق جان! می‌خواستم بگم این یه همچین آشغالی‌یه.

گفتم آشغال‌ها را ول کن. ملکه‌ی دانمارک من عین وقتی که لباس‌های خودمانی می‌پوشد و یک

گوشه‌ی قصرش دراز می‌کشد، برای خودش توی خواب ناز بود، و من به خودم افتخار می‌کردم که

امشب سگِ پاسبانِ نازترین دختر این خاک، این منم!

رستمی گفت تنش چه بویی می‌داد، تن گوگوش؟

گفتم بوی نان سنگک برشته‌ی خاش خاشی یادت هست؟

گفت آره.

گفتم حالا کنار این نان سنگک پنج‌زار هم پنیر تبریزی بگذار، یک هندوانه‌ی دبش شریف آبادی

را هم قاچ کن کنارش، حالا مجموعه‌ی این بوها می‌شود بوی تن گوگوش.

گفت یعنی لخت که شد؟

گفتم تو ام که خودت یک پاکستانی - افغانی - ایرانی هستی. من دارم از گوگوش حرف می‌زنم.

گفت بیخس مطلق جون. منظور بدی نداشتم. آخه فکر کردم.

گفتم چی فکر کردی؟ فکر کردی کشید پایین و گفت بیا بزنی به تاقش؟

گفت بیخس مطلق جون. تو که می‌دونی من خیلی برات احترام قائلم.

گفتم کسی که برای من احترام قائل باشد می‌داند که عشق‌بازی این هم هست: سگ پاسبان
گو گوش شدن.

فیروزآبادی ورق‌های روی مونتور را جمع کرد، ویندوز را بست، کامپیوتر را خاموش کرد، گفت
ناراحت نشی مطلق، ولی واقعیتش اینه که آدم یا باید با یکی هم‌خوابگی کنه، یا جلق بزنه، این یه قانون
طبیعی و علمی‌یه.

گفتم درست است. طبیعی است؛ علمی است؛ مستند هم هست. اما زندگی هر کسی به دوره‌های
مختلف تقسیم می‌شود. من جلق‌هایم را زده‌ام. با هر کس که فکرش را بکنی. با رقص شکم جمیله صد
بار جلق زدم بدون این که از ارباب جمشید کوچک‌ترین وحشتی داشته باشم. پنج روز پشت سر هم،
روزی سه بار به عشق نوش آفرین توی فیلم طوقی که هی اهه، او هوه می‌کرد، جلق زدم، تا این که نوبت
به یک فیلم دیگر رسید. اما آن دوران گذشته است. حالا من انسان معاصر.

فیروزآبادی گفت این یه حرف دیگه‌ای‌یه. و سیگارش را که فشارداد توی زیر سیگاری، یک
سیگار دیگر روشن کرد و گفت حالا بگو بینم ماجرای فخرالنساء به کجا کشید.

گفتم وقتی شازده ماجراهای خاندان فخرالنساء را تعریف می‌کند، فخرالنساء مثل هر محقق شریف و
معاصری که عاشق کارش است، شازده را با موضوع تحقیقش اشتباه می‌گیرد و عاشق شازده می‌شود فوراً
دو، سه تا فراش باقی مانده‌ی خانوادگی را صدا می‌کند و می‌گوید این خانه‌ی توی گلوبندک از امروز
مال شماست و یک مقدار هم پول نقد که از بانک سوئیس گرفته بوده، می‌دهد به آن‌ها می‌گوید بین
خودتان تقسیم کنید، و بروید به زندگی تان برسید. بعد هم زنگ می‌زند به یکی از دوستانش که همین
خانم رخشان بنی اعتماد باشد که پدرش بنگاه معاملات ملکی دارد و مثل دخترش هفت خط است، البته
از آن هفت خط‌هایی که وبلاگ هفت خط می‌گفت، منتهی خُب، توی حیطه‌ی معاملات ملکی است. بله
زنگ می‌زند به او تا کمکش کند و ملک اجدايش را بفروشد. تا می‌گوید سلام رخشان، هنوز جونش را
نگفته که روی هم بشود رخشان جون، خانم بنی‌اعتماد‌های‌های می‌زند زیر گریه. فخرالنساء می‌گوید
چی شده عزیزم؟ بنی‌اعتماد که اصلاً نمی‌تواند حرف بزند همین طوری‌های‌های گریه می‌کند.

فخرالنساء صبر می‌کند تا گریه‌هاش تمام شود. بعد می‌پرسد چی شده عزیزم؟ می‌گوید فخری جونم
بیا که بیچاره شدم. می‌گوید آخه چی شده؟ می‌گوید نازی و نازنین از من دلخور شده‌ن، رفته‌ن بچه
خیابونی شدن. می‌گوید الهی بمیرم برای خودت و جفت نازی‌یات! آخه تو که همه‌ش به فکر اونا بودی.

بنی اعتماد می گوید فقط چند روز که گرفتار فیلم روزگار ما بودم، به کمی بی توجهی کردم و این بلا به سرم اومد. تو این مملکت کافی به دو روز به بچه هات بی توجهی کنی تا برن خیابونی بشن.

فخرالنساء مثل هر رفیق شریفی قضیه ی ملک و املاک را فراموش کرد، بلند شد، پرید توی ماشین کورسی ی آخرین سیستمش که میراث جد کبیر بود و فخرالنساء خودش داده بود دور تا دور اتاقکش را چندتا از این عتیقه های کوچولوی دوران قاجار، مثل شاخ مُرال، و قلم دانِ صدفی و کالسکه چهار اسب و ساعت جد کبیر، و یکی از آن صندلی های لهستانی که شازده احتجاب خاک بر سر فروخت به آن یارو جهوده، آویزان کنند دور اتاقکش که البته همه اش اشانتیون آن ها بود که توی شازده احتجاب بود، و کار مینمالیست ها و یکی دوتا از پست مدرنیست های فرانسوی دوران جد کبیر و این ها، و از همه مهم تر داده بود یک پخش صوت کامل با آمپلی فایر و ضبط صوت و CD Player از آن نوع که همه جور سی دی و دی وی دی را می خواند توش کار بگذارند.

و چون فخرالنساء یک دختر فرنگ رفته و پست مدرن بود، و از این تیپ هایی بود که همین جوری که راه می روند هی آهنگ دونت ووری توی کله شان چرخ می زند، حتی وقتی هم که نگران دوستش بود، نتوانست از شنیدن موسیقی چشم پوشی کند، و یکی از این سی دی های سوسن دیهیم را گذاشت توی سی دی و دکمه اش را زد، و دکمه ی فوروارد را هم زد تا یک کمی برود جلو و بعد درست همان جا که سوسن دیهیم می گوید دیری، ری دیریم،

دیری ری دیریم،

دیری دی ری ریم،

ریم دیم،

همین جوری که با این صدا قر می داد، زد روی گاز و د برو که رفتی، طرف کجا؟ طرف خانه ی خانم رخشان بنی اعتماد.

اما در این هیر و ویر، یکی از این برادرهای پاسدار یا اماکن یا هر گوز دیگری که توی ماشین دنبال شکار بود، به برادر راننده که داره نرم نرم می رود، می گوید بگیرش که خودشه.

این برادره که الان فرمان می داد، یک تیبی بوده مثل برادر همین سردوزامی ی خودمان که

حزب اللهی است و خیلی عین خودش است و همه ی حزب اللهی های تخمکی ازش حساب می برند و می خواهند سر به تنش نباشد. خلاصه از این تیپ هاست که به خیاط خانه ی کوچک داشته و آن را هم در راه خدا داده و حالا توی پنجاه و هفت سالگی هنوز دستش به تخمش است و کارگر تریکوهای خیابان

شاه آباد قدیم که لابد حالا جمهوری اسلامی شده. راننده‌ای هم که بغل دستش نشسته از همان‌هاست که نمی‌خواهد سر به تن هوشنگ خان باشد، این است که هر وقت به هر شکل که بتواند چوب لای چرخ این هوشنگ خان، که همین جوریش هم قیژ قیژ می‌کرده، می‌گذارد. حالا هم تا برادر هوشنگ می‌گوید بگیرش! یارو الکی می‌زند روی ترمز و یک کاری می‌کند که ماشین بی‌خودی زرت و زرت کند. می‌گوید چی شد دوباره؟ می‌گوید داغ کرده. می‌گوید ما که راهی نرفتیم که داغ کنه. می‌گوید ولی داغ کرده. هوشنگ خان می‌گوید هر چی خدا بخواد همونه. لابد قسمت نبود بگیریمش. و راننده‌هه تو دلش می‌گوید آره، اروا گس عمه‌ات! و تا راننده‌هه کرم‌هاش را بریزد، فخرالنساء هم می‌رسد دم خانگی بنی‌اعتماد و زنگ می‌زند، در باز نمی‌شود، زنگ همسایه را می‌زند، در باز می‌شود، و می‌دود بالا و می‌بیند در آپارتمان بنی‌اعتماد بسته است اما صدایش از توی خانه می‌آید. می‌گوید رخشان؟ می‌بیند خبری نشد، می‌گوید عزیزم؟ می‌بیند نه خیر در باز نمی‌شود. گوش می‌دهد می‌بیند صدای خانم بنی‌اعتماد از این صداهایی است که فقط وقت هذیان گفتن می‌شود شنید. یک پاش را بلند می‌کند و مثل آن دختر خوشگل دانمارکی که توی فیلم‌های اکشن آمریکایی بازی می‌کند، یک لگد می‌زند به در که دنگی باز می‌شود و می‌خورد به دیوار. فخرالنساء می‌رود تو، می‌بیند بع‌له، خانم بنی‌اعتماد، که این همه به خودش اعتماد داشت، همان شیر زنی که وقتی کنار دوربین می‌ایستاد و به همه فرمان می‌داد و زرین دست و زرین کلاه و دیگران با احترام به حرف‌هاش که اصلاً عین فرمان نبود، گوش می‌دادند، حالا با بیچارگی‌ی تمام نشسته است و دارد هذیان می‌گوید و هی از نازی و نازنین عذرخواهی می‌کند که عزیزای من، این دفعه مادرتونو ببخشین! فقط همین یه دفعه مادرتونو ببخشین!

فخرالنساء می‌گوید رخشان؟ عزیزم؟ بلند شو بریم پیداشون کنیم. بلند شو، همین الان می‌ریم پیداشون می‌کنیم. اما خانم بنی‌اعتماد این قدر حالش بد بوده که رفته بوده توی چاه زمان، که همان چاه‌های درون تن هوا باشد و بدون وقفه‌هی به نازی و نازنین می‌گفته الهی فدا تون بشم، این دفعه مادرتونو ببخشین! فقط همین دفعه مادرتونو ببخشین!

خب، ایران مثل این دانمارک نیست که بچه‌ها پانزده سالگی از خانه بزنند بیرون و مادرشان خم به ابرو نیآورد. آن‌جا بچه‌ها را عین جغد که سهره را توی هوا می‌زند، برمی‌دارند و می‌برند توی جنده‌خانه‌های اسلامی و صیغه می‌کنند برای پیش‌نماز و پس‌نماز محل و به قول و بلاگ قیصر می‌خوابانندشان توی یک وان پر از آب انار تا پوست‌شان چغر شود و سوراخ گس و کون‌شان همچین حسابی تنگ تنگ بشود که وقتی پیش‌نماز فرو می‌کند توش، قرچ قرچ صدا کند. ایران این جور

است. خانم بنی اعتماد هم که دانمارکی نیست، می‌داند کافی است چند روز دستش به دخترهاش نرسد و از توی وان حمام پر از آب زرشک و آب انار سردریاورند و صدای قرچ و قرچ‌شان جزئی از تن هوای آن مرز پُر گهر شود. برای همین به محض این که می‌آید خانه و می‌بیند یک یادداشت خشن برایش گذاشته‌اند و رفته‌اند، روانی می‌شود.

البته این کلمه اصلا درست نیست به خصوص در مورد آدم‌هایی از نوع خانم بنی‌اعتماد. درستش این است که بگویم پریشان شده است. فخرالنساء که می‌بیند خانم بنی‌اعتماد بدجوری پریشان شده، هشت تا از قرص‌های والیوم پنج از توی شیشه‌ای که همیشه توی کیفش هست درمی‌آورد، سه تاش را خودش همین جوری می‌اندازد توی دهانش و قورت می‌دهد، بعد می‌دود یک لیوان آب از توی آش‌پزخانه‌ی به هم ریخته و شلوغ پلوغ که یک مشت ظرف و فیلم ویدئو و سناریو توش پخش و پلا بوده، و یک طراحی صحنه از امیر اثباتی هم روی زمین افتاده بوده، می‌آورد، می‌گوید دهن تو واز کن عزیزم. خانم بنی‌اعتماد می‌گوید الهی مادر فدات بشه نازی جون! الهی مادر فدات بشه نازنینم! فخری می‌گوید بخور عزیزم، این پنج تا قرصو بخور. می‌گوید قرص نمی‌خوام مادر، همین که خودت برگشتی برام بسه. بعد صورت فخرالنساء را دو دستی می‌گیرد توی دست‌هاش و هی ماچش می‌کند و قربان صدقه‌اش می‌رود و معذرت‌خواهی می‌کند و قول می‌دهد که از این به بعد هر وقت این جوری گرفتار بود، به همان خانومه که آرزو داشت رئیس جمهور شود بگوید بیاید و کنار نازی و نازنین باشد.

فخرالنساء هم می‌گوید باشه مامان جون، الهی قربونت برم، حالا که نازیت برگشته این چندتا قرصو بخور تا یه کمی استراحت کنی. و قرص‌ها را به خوردش می‌دهد و خودش راه می‌افتد توی شهر دنبال نازی و نازنین.

اما از آن جا که فخرالنساء شازده خانم است، و توی فرانسه تحصیل کرده است و تازه به ایران برگشته برای تحقیق خاندان اجدادیش، اصلا نمی‌داند بچه‌های خیابانی توی کدام خیابان هستند. چه کار کنم چه کار نکنم؟ یادش می‌رود موسیقی بگذارد و به جای این که دکمه‌ی سی دی را بزند، موبیلش را درمی‌آورد و زنگ می‌زند به هدیه تهرانی، که بچه‌ی ناف تهران است و تمام سوراخ سنبه‌های تهران را بلد است و خیلی هم دختر پُر دل و جرأت و بامعرفتی است، و می‌خواهد بگوید هدیه جون، الهی فدای اون تیپت بشم که تیپ یه زن واقعی‌یه، بیا با هم بریم دخترای رخشانو پیدا کنیم، اما هر چی زنگ می‌زند، از بخت بد دخترها بوده یا خانم بنی‌اعتماد یا خودش، هدیه تهرانی نشسته بوده توی آشپزخانه و

شوهرش با یک ساطور نهنگ کشی ایستاده بوده بالای سرش، و میج دستش را گرفته بوده و و ساطور را بالا برده بوده و می گفته اگه بازش نکنی می زنم.

بعد زنگ می زند به تهمینه میلانی، او هم داشته صحنه ی آخر واکنش پنجم را می گرفته و چون باید همین امشب آخرین صحنه را هم ترتیب می داده، اصلاً موبیلش را خاموش کرده بوده، و به آب دارچی هم گفته بوده امشب هر کس مرا خواست بگو نیست.

فخرالنساء کنار یکی از خیابان های تهران که تابلو ندارد ترمز می کند و یک زنگ هم به نیکی کریمی می زند اما آن بیچاره چون بچه هاش را برداشته و می خواهد فرار کند و پدر زنش بالاخره پنج پنج بهش پیروز شده، افتاده است توی زندان و پدر شوهرش حاجی صفدر یا نمی دانم چی چی، مثل شمر دلجوشن بالای سرش ایستاده و تهمینه میلانی هم داره بهش می گوید الان تو دیگه خورد خورد شدی نیکی جون. یه کمی می فهمی که چی می گم، بیش تر باید چیز کنی. ناچاریم این صحنه رو یه دفعه دیگه م بگیریم بچه ها.

فخرالنساء بیچاره یک کمی دیگه توی خیابان ها گاز می داد بعد یادش افتاد که امیر اثباتی که طراحیش کف آشپزخانه افتاده بود، همین چند روز پیش که آمده بود پیش شازده، گفته بود این ماه بیکار است، می گوید یک زنگ هم به او بزمن، اما او هم با این که بیکار بوده، ولی معلوم نبوده کدام گوری رفته بوده است.

آخرین نفری که می تواند به او زنگ بزند بهمن فرمان آرا بوده که مرد خوب و مهربان و دل سوزی است اما چون فعلاً داشته آیه های قرآن فیلم خانه ی روی آب را می نوشته و می گوید فخری جون برو خونه و توکل به خدا کن، همه ی کارها خودش درست می شه. فخرالنساء می گوید بهمن؟ فرمان آرا می گوید جانم. می گوید تو که مسلمون نبودی بهمن؟ فرمان آرا می گوید فعلاً که مسلمونم، اگه یه تومن طلب داری بیا صد تومن بگیر خانوم! و همچین هندی اش را می کوبد روی میز که تا چند دقیقه صدای افکت موسیقی خانه ای روی آب می دهد.

فخرالنساء می فهمد که خانه ی هانریش بل توی مغز فرمان آرا هم مغز چلچله تزریق کرده است و بهش هیچ امیدی نیست. دیگه دارد گریه اش می گیرد که می بیند بهرام بیضایی عین مجسمه ی فردوسی که یک وقتی توی میدان فردوسی بود، منتهی بدون عمامه و عبا پشت چراغ قرمز ایستاده و پسر کوچکش هم عین همان بچه هه توی همان میدان، کنار پای فردوسی بود، بعله، کنار پاش ایستاده. فخرالنساء از

خوش حالی یک جیغ آبی نفتی می کشد و کنارش ترمز می کند و دکمه‌ی پنجره را می زند و هنوز پنجره کاملاً نرفته پایین، می گوید سلام استاد.

آقای بیضایی می گوید چرا؟

فخرالنساء می گوید چی چرا استاد؟

می گوید چرا به من می گی استاد؟

می گوید پس به کی بگم استاد؟

می گوید اصلاً چرا باید دنبال یکی بگردی که بهش بگی استاد؟

می گوید لطفاً حالا به کلمات بند نکنید استاد، من الان به کمک شما احتیاج دارم. قضیه اینه که.

اما آقای بیضایی که اول از همه از این جور صفت‌های مفت و مجانی بدش می آید و دوم از همه

همیشه فکر می کند زن‌ها هر کدام‌شان ده‌تای خیلی از این مردهای ایرانی بی‌خایه‌اند، خیلی ناراحت

می شود و می گوید فخرالنساء خانم، من هر کاری که باید برای زن‌ها بکنم، کرده‌م، پس دیگه کمک

بی کمک، برو مشکلتو خودت حل کن، تو که از زن من کم‌تر نیستی، ندیدی چه غوغایی کرد توی سگ

کشی و مسافران و دشمنان کشی؟

فخرالنساء می گوید ولی آقای بیضایی مسئله اینه که.

بیضایی می گوید مسئله هر چیزی که هست حلالش خود تویی خانم. بعد هم خیلی دل شکسته

دست پسرش را می گیرد و راه می افتد و می گوید می بینی پسر، این زن‌ها متوجه نمی‌شن؟ یه عمره من

دارم می گم تو خودت هفت‌تای مردی، باز اومده از یه مرد کمک می‌خواد.

پسرش می گوید امّا کن شاید اون خیلی حالا، بازم یعنی بیش‌تر از هر چی بگی، زیاد بیچاره بوده،

گفته که تو یعنی باید که بری براش یه کاری بکنی، که دیگه اصلاً، هیچ وختی، بیچاره نتونه که بتونه که

باشه.

بیضایی یک نگاهی به پسرش می‌اندازد و می گوید تو دیگه لازم نیست از زنا طرف‌داری کنی، این

کارا مال دوران من بود.

می گوید مگه دوران تو پس چی بوده که حالا نمی‌تونه که بتونه که باشه؟

می گوید در دوران من... فخرالنساء با این که خیلی آقای بیضایی را دوست دارد، ولی عصبانی

می‌شود و توی دلش می گوید ای‌کی‌یری! و بعد که با گفتن همین یک ای‌کی‌یری عصبانیتش تمام می‌شود، به

خودش می گوید خب راست می‌گه دیگه الاغ جون! و دنده عوض می‌کند و گاز می‌دهد و وقتی از کنار

بیضایی که خودش به تنهایی یادآور میدان فردوسی است، می‌گذرد، عین هدیه تهرانی تو فیلم کاغذ بی خط برایش یک دست تکان می‌دهد و یک بوق می‌زند، که یعنی چاکریم استاد! و با سرعت می‌رود جلو و ویراژ می‌دهد.

همین جوری که نشسته بوده توی ماشین آخرین سیستم، وشاخ مُرال و قلمدان صدفی و کالسکه‌ی چهار چرخه‌ی کار مینیمالیست‌ها جلوی صورتش تکان تکان می‌خورده، و آن صندلی‌ی لهستانی‌ی کار پست مدرنیست‌های فرانسه پشت سرش، هی توی خیابان‌ها چرخ می‌زند، و هر جا به یکی دو تا دختر برخورد می‌کند، می‌زند روی ترمز و می‌پرسد، ببینم بچه‌ها، می‌دونین دخترهای خیابونی توی کدوم خیابونند؟

یکی‌شان به‌ش می‌گوید دختر خیابونی آبجی‌ته!

یکی‌شان که شباهتی به دخترک شیطان داشته و تو فکر جمله‌های ویلاگش بوده، و کسی هم به این راحتی نمی‌توانسته ازش حرف بکشد، می‌گه خیابونی؟ ما توی ایران اصلاً دختر خیابونی نداریم خانوم؟ و زود می‌پیچد توی کوچه.

یکی هم که امل الجواد بوده، همین جوری که دهانش باز مانده، زل می‌زند تو چشم‌های فخرالنساء. توی همین هیر و ویر می‌رسد به یکی از این خواهرهای زینب، از آن نوع که طبیعت بزرگ‌ترین بی‌عدالتی را در حقش کرده بوده، یعنی بیش‌تر خواهر ریچارد سوم بود تا خواهر زینب، ولی به هر حال خودش را به شکل دخترهای خیابانی درآورده بوده. خواهر زینب می‌گوید با دخترای خیابونی چه کار داری آبجی؟ نکنه خیال داری چندتاشونو برداری ببری برای داداشت که آب رادیو تورشو عوض کنه. می‌گوید نه، دخترهای دوستم خیابونی شدن، من می‌خوام بدونم توی کدام خیابون هستن. این خواهر زینبه که یکی از همان شیرزن‌های توی آثار بیضایی بوده، ولی از نوع حزب‌اللهی‌اش، وقتی می‌بیند با یک خانم شیک و پیک صفر کیلومتر طرف است می‌گوید اتفاقاً بیش‌تر این بچه‌های خیابونی زیر پل سید خندون و یکی دو تا پل دیگه هره و کره می‌کنن، من ام مسیرم از همون طرفه. بعد سوار ماشین فخرالنساء می‌شود که مثلاً جای بچه‌های خیابانی را به‌ش نشان بدهد و هی می‌گوید بیچ سمت راست، بیچ سمت چپ، حالا راست برو، حالا بیچ، راست برو، بیچ، تا وقتی که جلو یکی از این کمیته‌ها و اماکن‌ها می‌گوید ترمز کن. بعد در را باز می‌کند و به یک برادر کلاشینکفی می‌گوید داداش بدو که برات آوردم.

برادره که با این که برادر بوده نمی‌دانم چرا عین این جواد مخفی‌ها بوده، زود می‌دود جلو و کلاشینکف را می‌گیرد طرف فخرالنساء و می‌گوید بیا پایین جنده خانم! این چه سر و وضعی‌یه که واسه خودت درست کردی؟ یاالله هر چی نوار و فیلم سکسی و کوندم و کرم گزولو کاین داری بردار بیا بیرون.

بیچاره فخرالنساء که هیچ وقت کرم گزولو کاین مصرف نکرده بوده و اصلاً نمی‌دانسته چی هست، یک دفعه دهانش باز می‌ماند و تا می‌آید به خودش بجنبد، می‌بیند خواهر زینب کیفش را برداشته و توش را زیر و رو می‌کند، و برادر کلاشینکفی می‌گوید اونو بده من، و خواهره کالسکه‌های چهارچرخ کار مینی‌مالیست‌ها را از جلو ماشین برمی‌دارد، می‌دهد به او، صندلی‌های لهستانی را از عقب ماشین برمی‌دارد می‌گذارد توی جیب بزرگ مانتو ان سگی‌ی خودش، و تا می‌آید فخرالنسای مینی‌مالیستی‌ی جام طلا به دست را که همان پشت تکان تکان می‌خورده، بردارد، برادره ازش می‌قاپد که این دیگه مال منه، و تا فخرالنساء می‌آید ببیند چی به چیست و این‌ها دارند چه کار می‌کنند، می‌بیند هلش دادند توی یک اتاقک نمود و تاریک که بوی آب منی‌ی شب مانده می‌دهد و هر چی التماس می‌کند که اقلماً موبیل مو بدین که به یکی از نوه‌های جد کبیر زنگ بزنم، هیچ کس تخمش هم حسابش نمی‌کند.

رستمی گفت موبیل شو کی ازش گرفتن؟

گفتم همان وقت که فخرالنساء حاج و واج مانده و می‌بیند این خواهر و برادر دارند همه چیزش را غارت می‌کنند، همین جوری عین هر دختر معاصر دیگری که تا اتفاقی برایش بیفتد دستش می‌رود روی موبیلش، این هم دستش می‌رود روی موبیل که توی جیب جلیقه‌اش بود و عین همان جلیقه‌ی شیوا ارسطویی بود که باهاش آمده بود دانمارک.

رستمی گفت راستی از شیوا ارسطویی چه خبر؟

گفتم هیچی. من شیوا ارسطویی را فقط سه بار دیدم. یک بار با کلاه و جلیقه و یک دم‌پایی‌ی زنانه‌ی قشنگ که انگشت‌های سفید پاش از نوکش زده بود بیرون و به بنی‌آدم فخر می‌فروخت. یک بار بدون کلاه دیدمش و یک بار بدون کلاه و جلیقه، و یک بار هم بدون کلاه و جلیقه و دم‌پایی که داشت سوار قطار می‌شد برود استکهلم. اما هر بار که دیدمش همان شیوا ارسطویی‌ی معاصر بود که من عکس‌اش را بردم گذاشتم روی میز مسئول امنستی اینترنت‌نشال و گفتم بفرماید نگاهش کنید. اما فعلاً موبیل نداشت. موبیلش را که در آورد به یکی از نوه‌های جد کبیر زنگ بزنند، برادر کلاشینکفی‌یه یاد

دخترخاله‌اش افتاد و گفت اون مزن هر دم مو بده ببینم! کی گفته به آریا شارون زنگ برنی و اخبار جاسوسی رد کنی؟

شیوا ارسطویی همین جوری دهانش باز می‌ماند و کلاشینکفی‌یه تا موبیل را می‌گیرد از خوش حالی اول رشیدخانش سر بلند می‌کند و بعد از چند لحظه تمام وجودش یک رشیدخان کامل است، چون می‌داند که این موبیل مساوی است با یک درمالی‌ی دیش دختر خاله توی آشپزخانه‌ی نیمه تاریک که بوی گس دست نخورده می‌دهد و چایی سیلان و زیره‌ی کرمان.

اما ماجرای این برادر کلاشینکفی‌یه این جوری بود که هر وقت می‌رفت خانه‌ی خاله‌ی بیوه‌اش که شوهرش توی جنگ شهید شده بود، به یک بهانه‌ای می‌رفت توی آشپزخانه‌شان، و دختر خاله‌هه را از پشت بغل می‌کرد و رشیدخانش را می‌مالید لای لمبرهاش. دختر خاله‌هه وقتی رشیدخان شق شده را لای لمبرهاش احساس می‌کرد، اول یاد رشیدخان محمد شبان می‌افتاد و هیچ چی نمی‌گفت و خیلی هم خوشش می‌آمد، اما وقتی پسر خاله در گوشش نفس نفس می‌زد و می‌گفت قربون این کون داغت برم، یادش می‌آمد که این محمد شبان و بلاگ نویس نیست، و چون کامپیوترش مکروفن و بلند گو نداشت که بتواند با محمد شبان راحت صحبت کند و ناچار بود هی تق تق بزند روی شستی‌های تخته کلید، همیشه دلش می‌خواست که یک موبیل داشته باشد که بتواند به راحتی با او حرف بزند، می‌گفت ولم کن، ولی با این همه یک کمی همان جا می‌ایستاد تا پسر خاله رشیدخانش را یک کمی بیش تر بهش فشار بدهد و بیش تر حشری شود، بعد درست وقتی که پسر خاله داشت می‌رفت که حسابی سرنگون شود، و پستان‌هاش را هم مشت می‌کرد و هی زانواهاش را خم می‌کرد و رشیدخان را از روی دو تا شلوار، یکی مال خودش و یکی مال دختره، تند تند لای لمبر دختر خاله‌هه بالا پایین می‌کرد، و هی می‌گفت قربون این کون داغت برم، و نمی‌دونم بذار برم تو کونت! و از این حرف‌ها.

دخترخاله خودش را می‌کشید کنار و می‌گفت تو صد دفعه منو این جوری کردی، و هنوز یه موبیل ناقابل برام نخردی، دیگه نمی‌ذارم. و فرار می‌کرد می‌رفت توی اتاق پیش مادرش. و برادر کلاشینکفی همین جور با رشیدخانش که به شلوار فشار می‌آورد، به اصطلاح کیر شقه می‌گرفت تا وقتی که دیگه حسابی کلافه می‌شد و توی ماشین اماکن یا توی مستراح، یا حتی گوشه‌ی دیواری می‌ایستاد و به عشق داغی لمبرهای دخترخاله یک جلق اساسی می‌زد، بدون این که احساس کند که اصلاً «اونان» جلاق است.

رستمی گفت رخشان بنی اعتماد چی شد؟

گفتم هیچی، نشسته بود و هنوز هذیان می گفت و توی ذهنش پر از بچه‌های خیابانی بود که یکیش همین دختر خاله‌ی این برادر کلاشینکفی‌یه بود که همش پانزده سالش بود، و از همین بچه‌های فقیری بود که توی همه‌ی فیلم‌های هندی و همه‌ی فیلم‌های خانواده‌ی مخملباف هست و اول از همه توی فیلم استاد همه‌شان، بهرام بیضایی بود، و آخرین دفعه توی فیلم رقص در تاریکی دیدمش که داشت برای لارس ون تریا آواز می خواند و روی میز می رقصید. خیلی هم دختر نازی است و آرزوش هم این است که با محمد شبان که وبلاگ نویس است، و خواهر زاده‌ی همین سردوزامی‌ی خودمان، یک کمی حال کند تا بعد که ببیند اگر بچه‌ی خوبی است باهاش یک جوری کنار بیاید و دوتایی بروند کانادا و صبح‌ها به هم بگویند گود مورنینگ و شب‌ها، آی لاو یو، و ادامه‌ی روزهای زندگی‌شان را آن‌جا حال کنند. اما بشنوید از برادره.

همان وقت که برادره دارد به داغی کون او فکر می کند، و همان جلو در اماکن و کمیته و این‌ها می رشیدخان را توی شلوار جا به جا می کند تا یکی از برادرها بیاید و او برود طرف خانه‌ی دختر خاله، او هم دارد با محمد شبان با زبان انگلیسی‌ی و با کلمات فور کوتلسه شده چت می کند و از حرف‌هایی که محمد آقا برایش می نویسد دلش غنچ می رود و هی به انگلیسی‌ی رمزی برایش می نویسد فدات بشم، محمد؛ فدای اون چشات بشم، محمد. و وقتی محمد شبان می نویسد الان گربه‌ام آمده روی میز کامپیوتر و گیر داده، نمی‌ذارد بنویسم، می نویسد فدای اون گربه‌ی سفید نازتم بشم محمد.

هر وقت که دختر خاله از گربه‌ی سفید و ناز محمد شبان حرف می زند، عین هر دختر جوان و معصوم دیگری که می تواند برای خودش از هر چیزی چیز دیگری بسازد، از گربه‌ی محمد شبان یک رشیدخان می سازد که همان جوری ناز است و سفید و پشمالو، و دلش غنچ می رود و شومبول کوچولوی ناز دست نخورده‌ی غمگینش بد جوری بهش گیر می دهد و می خارد.

اما از آن جا که شاعر می فرماید ما لعبتک انیم و فلک لعبت کونی، همان وقت که شومبول او دارد

برای رشیدخان محمد شبان می خارد، رشیدخان برادر کلاشینکفی‌ی هم بیچاره و دردمند، هی سر می کوبد به دیوار زندانی که یکی از همین شلوارهای برادران کمیته و اماکن است، و دیوارهاش سفت و سخت تر از زندان اوین و قزل حصار، و زندان بانس مفلوک تر از خودش، هی می گیرد رشیدخان را فشار می دهد به گوشه‌ی دیگر زندان که کم و بیش عین گوشه‌ی قبلی است.

حالا بشنوید از آن بیچاره که اسمش خواهر زینب است. این خواهر زینب که طبیعت لاکردار در

حشش چنان ظلم کرده بود که این راوی از ته دل برای هیچ کدام از خواهرانش آرزو نمی کند، از

سیزده سالگی، که به قول خودش سال شوم و نحسی بود و به نظر این راوی اتفاقاً چندان هم نحس نبوده است، وارد کمپته و اماکن و این جور جاها شد تا همین الان که درست بیست و نه سالش بود و هنوز در به در یک رشیدخان ناقابل له له می زد، و هر وقت یاد این مصیبت پایان ناپذیر زندگیش می افتاد هی می گفت الهی خدا این خاتمی و هوادارهاشو به زمین گرم بزنه. آخر دوران قبل از خاتمی برای این خواهر بیچاره ی ما دوران پر باری بود. چون آزادی یک کمی از این کم تر بود بالاخره گاهی می شد که یکی از برادرها تنگش بگیرد و برای رفع کوتی هم شده، خواهر ما را یک فشار کی بدهد. اگر چه این فشار معمولاً از عقب بود، اما این خواهر ما به همان هم راضی بود و با این که اصلاً جنوبی بود اما عین شهدی ها، خدا را صد هزار کرور شکر می کرد که بالاخره یک چیزی به یک جاییش فرو می شود که باعث می شود دست صاحب آن چیز، برای ریختن منی خودش هم که شده، یک کمی با پستان هایش که عین پستان های خواهر حضرت سلیمان آن قدر کوچک بود که او برایش شعر گفته بود، بازی کند یا با جای خالی ی چوچولش که مادر بزرگ سنگ دل گابریل گارسیا مارکز داده بود ختنه کرده بوده بوده اند.

بله، قبل از دوران خاتمی دست کم هفته ای یکی دوبار یکی از برادرها می انداخت توی این خواهر انده گین ما، اما حالا که یک کمی فضا باز تر شده بود و برادرها هم یک کمی سر و وضع شان را تغییر داده بودند و گاهی حتی چسان فسان هم می کردند، و جوانان رشید هم یک تعداد زیادشان، کم و بیش ترکشی شیمیایی و موجی و این جور چیزها بودند و کاری از دست شان بر نمی آمد، آن قدر دخترهای خوشگل زیاد شده بود که کسی ناچار نمی شد توی کون این خواهر بیچاره ما فرو کند و این وضع آن قدر ادامه پیدا کرده بود و روز به روز وخیم تر شده بود و خواهر ما را به این نتیجه رسانده بود که حق گرفتنی است و دست از بیچارگی کشیده بود و گاه گاه با تهدید یقه ی یکی از برادرها را می گرفت و عین یک شیر زن که ریشه در آثار بهرام بیضایی دارد، ترتیش را می داد و می گفت حالا برو داداش تا بعد که دوباره یک وقتی بینمت.

امشب هم یکی از آن شبها بود و این خواهر ما که به نان و نوایی هم رسیده بود، برای کامل کردن شادیش فقط یک رشیدخان سفت و سخت کم داشت تا با همه ی وجودش به ارگاسم برسد و حالا از شانس او بود یا از بدشانسی ی برادر کلاشینکفی، امشب خواهر ما به او گیر داده بود.

رستمی گفت فخرالنساء چی شد؟

گفتم هیچی، نشسته توی همان زیر زمینی که بوی آب منی شب مانده می دهد و بیرونش، بالاش، یعنی دم در همان کمیته - اماکن؛ برادر کلاشینکفی به ایستاده بود و هی رشیدخانش را توی شلوار جا به جا می کرد.

اما خواهرمان وقتی به ساعتش نگاه کرد، و دید که تا چند دقیقه دیگر پست برادر کلاشینکفی تمام می شود، اول رفت از حاج آقا که توی دفتر نشسته بود و داشت با یکی تلفنی حرف می زد، همین جوری با ایما و اشاره خدا حافظی کرد، بعد هم آمد توی راهرو و منتظر شد تا برادر رضانی برسد و او بتواند برادر کلاشینکفی را ببرد و ترتیش را بدهد.

اما از آن طرف برادر کلاشینکفی که از تصور داغی لمبرهای دختر خاله بدجوری به خودش می پیچید و هی رشیدخانش را توی شلوار جا به جا می کرد، به محض این که برادر رضانی از راه رسید دم و دستگاهش را داد به او و دوید توی توالت و همان جور ایستاده برای رفع کوتی یک دست جلق زد که وقتی ریخت تا یک متری فواره زد و پاشید به گوشه ی سمت چپ چهارچوب در، و گچ رنگ و رو رفته ی دیوار مستراح.

وقتی آمد بیرون، خواهر ما که منتظر ایستاده بود، اگر می دانست این خاک برسر چطور ایستاده توی مستراح و جنس را حرام کرده، همان جا دو تا می زد توی سرش و یک اردنگی هم می زد دم کونش. اما فعلا که نمی دانست فقط بهش اشاره کرد که با هم بریم باهات کار دارم.

برادر کلاشینکفی هم یک دفعه یاد مصیبت یک ماه پیش افتاد و فکر کرد چه خطی کردم که پاشیدم به دیوار. اما دیگر کار از کار گذشته بود. خواهرمان گفت بین ابرام، من نه چونه می زنم، نه تهدید می کنم، من ام آدمم، عین همه ی شما، امشبت مال منه. گفت اما خواهر جون تو امشب من باید برم این مویلو برسونم به دختر خاله هه. گفت یا امشبت مال منه، یا مویلو بی مویلو و دختر خاله ام بع له، به همچنین. گفت تو که گفتی تهدید نمی کنم. گفت تهدید نیست، تو دوران خاتمی هستیم، عین یه آدم دمکرات دارم باهات حرف می زنم. گفت بین، من، نه این که فکر کنی ازت خوشم نمی آد و این حرفا، اما به جان مادرم به خاطر دختر خاله هه بعدش عذاب وجدان می گیرم. خواهرمان گفت چطور وقتی با رمضون می رفتی عباس آباد و کون اون پسر خوشگله که اوا خواهره می داشتی عذاب وجدان نمی گرفتی؟ گفت من؟ گفت نه خیر عموم! کی بود که هی به پسره می گفت اگه خدا یه کون آفریده باشه، همین کون با حال خودته؟ می آی بریم یا برم قضیه ی مویلو به حاجی بگم؟ گفت زکی! بچه می ترسونی؟ اگه بگی اون زلم زیمبو هام که خودت کش رفتی رو می شه. گفت بشه، من که دختر خاله ندارم، تو داری. تازه

می‌تونم بگم اینارو تو به عنوان حق السکوت بهم دادی که صداشو در نیارم، حاجی ام که خودت می‌دونی بالاخره قبل از این که توبه کنه و بره حج یه چند دفعه‌ای انداخته تو ما، بعد از توبه ششم به همچنین. کلاشینکفی گفت آخه لامصب تو رُس آدمو می‌کشی! هیشکی نمی‌تونه چار پنج دفعه بکنه! خواهرمان گفت غصه‌ی اونشو نخور یه کرمی پیدا کردم که وقتی بمالی بهش می‌تونی یه ساعت هی بزنی به تاقش.

برادرمان یک نگاهی به صورت خواهرمان که از زشتی اندوه‌بار بود، انداخت و نزدیک بود گریه‌اش بگیرد، این کجا و دخترخاله‌ی ناز مامانی با آن لمبرهای باکره‌ی فقط دست محمد شبان خورده کجا؟ گفت آبجی، پس بذار فردا شب، که شب جمعه‌ست. گفت فردا شب من کشیک دارم داداش، تازه مگه نشنیدی که شاعر گفته وقتی تو را نیاز به عشق می‌افتد، همه همان دم است؟ پس اگه می‌خواهی موبیل به دخترخاله برسه، راه بیفت بریم اول یه دستی به ضریح خواهرت بکش که از بی کسی بدجوری کف کرده و در مانده مانده است.

برادرمان که مثل حاجی‌ی توی فیلم واکنش پنجم دید سه به چهار شده‌اند گفت اما یه شرط داره. خواهره گفت من که نیکی کریمی نیستم از گل! من شصت تا مثل تو رو حریمم، در ضمن اینام فیلم نیست، یه ماجرای کاملاً مستنده، با کرم گزولو کائین ده در صد.

هیچی، ماشین فخرالنساء بیچاره را برمی‌دارند و راه می‌افتند طرف خانه‌ی خواهر ما که توی دروازه دولاب است و زیربنا و روبناش چهل و سه متر است و یک مستراح کوچک دارد که خواهرمان داده یک بشکه‌ی صدلیتری روی سقفش گذاشته‌اند که وقتی آب قطع می‌شود بشکه خالی نماند، و یکی از این دوش‌های برقی اتوماتیک توش و یک صفحه‌ی فلزی تاشو با سوراخی در وسط که وقتی بخواید حمام کند صفحه را می‌خواباند روی چاهک مستراح که مثلاً از نجس شدن جلوگیری کند و وقتی آدم آب گرم را باز کند بوی گه از توی سوراخ مستراح بیرون می‌زند. مستراح هم به دلیلی علمی که ما درست نمی‌دانیم چی به چیست هر چند دقیقه‌ای عین آن آخونده که توی داستان ساعدی از دهنش مگس می‌آمد بیرون، آروغ می‌زند و به جای مگس که اصلاً بو ندارد، بوی گه توی هوای مستراح کوچک موقتاً حمام شده می‌پراکند.

وقتی این دو تا ماشین فخرالنساء را برمی‌دارند و راه می‌افتند، محمد شبان هم که یک مدتی با دخترخاله چت زده و رادیاتورش داغ کرده، راه می‌افتد می‌رود سراغ دخترخاله و با هم می‌روند که یک

کمی قدم بزنند و اگر بخت یاری کند یک جوری آب رادیاتورهای داغ کرده‌شان را عین دوتا جوان پاک و پاکیزه و معصوم و بی‌گناه، یک جورهایی خنک کنند.

خانه‌ی دختر خاله که هیچ وقت عملی نبود، خانه‌ی محمد هم که آن شب یک ایل مهمان بودند و محمد آقا هر چی هم که می‌خواست خودش را بزند به کوچی علی چپ و دخترخاله را یواشکی ببرد توی اتاق خودش، باز به خاطر این که مادر بزرگ پیرش را که تا دختر و پسری را با هم می‌دید معلوم نبود چرا به یاد آخر زمان می‌افتد و می‌زند زیر گریه، از خیر این کار گذشت و گفت امشب باید دور اتاق خودش را خیط بکشد تا بعد که ببیند چه می‌شود.

حالا این دوتا جوان معصوم که به هر حال امشب جایی نداشتند که آب رادیاتورشان را که بدجوری به قل قل افتاده با هم عوض کنند، به این نتیجه رسیدند که دست کم بروند یک جایی بنشینند و یک کمی با هم اختلاط کنند، چون جوانان معاصر دست کم این را فهمیده‌اند که اختلاط کردن مقدمه‌ی فرو نشاندن قل قل آب هر رادیاتوری است. دختر خاله گفت کجا بریم؟ محمد شبان که فقط یک پول رفت و برگشت توی جیبش داشت، باز یاد کافه شوکا افتاد و گفت پیش مردِ جناب یارعلی. دختر خاله گفت من که دیگه روم نمی‌شه برم اون جا. گفت بی‌خیالش رفیق دایی‌ی خودمه. گفت می‌ترسم این دفعه کنت مون کنه، آخه این دفعه‌ی پنجمه که پول به‌ش ندادیم. محمد گفت این پورمقدم تنها نویسنده‌ی قهوه‌چی‌ی تهرانه و بزرگ‌تر از این حرف‌هاست که برای دوتا شیر قهوه ما رو کنت کنه و جلو یک تاکسی را گرفت و گفت کافه شوکا، و راننده هم فقط همان جمله‌ی کوتاهی را گفت که سال‌ها از حفظ کرده بوده بود: من فقط مستقیم می‌رم.

رسمتی گفت فخرالنساء چی شد؟

گفتم هیچی هنوز توی همان زیر زمین است که بوی آب منی‌ی شب مانده می‌دهد. اما برادر کلاشینکفی همین جور که دارد می‌راند عزا گرفته که چطور می‌تواند مثل یک ماه پیش که به همین مصیبت دچار آمده بود، پنج بار هی این خواهر بیچاره‌ی ما را که جنوبی بوده و قبلا گفتیم که ختنه شده هم بوده، و شبیه یکی از شخصیت‌های داستان‌های منیرو روانی پور بوده، ترتیب بدهد. و خواهرمان به کرم گزولو کائین ده درصد فکر می‌کرده و مطمئن بوده که این ده درصدی حتی کمر گاو را هم سفت می‌کند.

دیگر این که خواهر ما در واقع از بد روزگار، یا خوب روزگار یکی دیگر از هفت خط‌های روزگار بوده با تعریف دیگری که وبلاگ هفت خط داده است. یعنی وقتی می‌رسند به خانه، اول خودش

می رود یک حمام ولرم و قشنگ می گیرد و جای چوچول خودش را که مدتی نتوانسته بوده برایش کاری کند، ناز می کند و بعد هم به برادرمان می گوید برو خودتو مثل دسته گل تمیز کن و بیا تو اتاق. و پشت در حمام می ایستد و وقتی می فهمد برادرمان خودش را خیس کرده، آرام می رود و کلید برق دوش را که بیرون مستراح است قطع می کند. برادره داد می زند آب سرد شد، آب سرد شد، خواهره می گوید آب سرد برات بهتره داداش، من که آب انار ندارم بخوابونمت توش جیگر، دست کم بذار آب سرد یه کمی پوست تو واسم سفت تر کنه.

برادره می گه بابا این خیلی سرده، خایه هام جفت شد آبجی جونم.

خواهرمان می گوید خایه جفت شده اش خیلی بهتره جیگر!

و تا برادره از حمام می آید توی اتاق خواهرمان کرم گزولو کابین به دست می رود طرفش. می گوید اینو بمال بهش تا بشی عین تریاکی هایی که یه مثقال زدهن و تا طلوع صبح می تونن هی توش فشار بدن. برادره که کنار در ایستاده بوده عین فرمان توی فیلم قیصر، دست می گذارد به دیوار و می گوید یا قمر بنی هاشم!

خواهرمان فوراً آهنگ آهنگران را می گذارد توی ضبط صوت و قرمی دهد و می خواند سوی دیار عاشقان، سوی دیار عاشقان، به کربلا می رویم، به کربلا می رویم.

برادره می گوید این که دیگه مال عهد بوقه. اما خواهرمان که می داند این تنها آهنگی است که می تواند روی تمام ناله های بلند و غرش وار او را که حاصل ختنه شدن چوچول بیچاره اش است بپوشاند می گوید تو چه می دونی از کون خر چندتا پشکل در می آد داداش!

رستمی گفت تا حالا از این ختنه شده ها کردی، مطلق!

گفتم نه، من اصلاً تا حالا هیچ کس را نکرده ام.

من انسان معاصرم.

کردن مال انسان های عهد بوق است. کردن، هجوم بردن است، حرمت شکستن است. تمام این ها که به بچه ها و زن ها و پیرزن ها و پیرمرد ها تجاوز می کنند کسانی هستند که از فعل کردن استفاده می کنند. من فقط با ناز و نوازش موافقم.

رستمی گفت مگه می شه آدم بدون این که بکنه توش، آبش بیاد؟

گفتم من به آب فکر نمی کنم. به آمدن فکر نمی کنم. اصلاً نمی دانم این ها یعنی چی. من خوک

کثیف را ناز می کنم و هی ناز می کنم تا وقتی که صدایی از توی دهانش بیرون می آید که عین صدای

بازشدن غنچه‌ی گل درخت نمی‌دانم چیست، آن وقت از شنیدن این صدا تمام وجودم غنچ می‌رود و عین آخر فیلم اروپا، توی آبی زلال و آرام، یک جوری فرو می‌روم که اصلاً انگار فرو هم نمی‌روم و با آب می‌روم و با آب هم نمی‌روم.

رستمی گفت خوش به حالت مطلق جون! پسر، من به همه چیز تو حسودیم می‌شه. از بس که خودتی! توی همه چی خودتی! تو رفتن پیش این و اون. تو نشستن پیش این و اون. در همه‌ی خونه‌ها به روت بازه، کی بسته‌ام با همه فرق می‌کنه.

گفتم من انسان معاصر. حتی خواهرمان هم به شیوه‌ی خودش انسان معاصر است. انسان معاصر خودش با دست و بال خودش سرنوشتش را می‌سازد. اگر طبیعت در حقش ظلم کند و یک چهره‌ی زشت کج و کوله نصیبش کند با آن آبله‌های چرک‌مرده‌ی اندوه‌بار روی صورتش باز هم می‌داند که حق‌گرفتنی است. این است که اول بند و بساط خودش را درمی‌آورد می‌اندازد روی قالیچه‌ی خراسانی‌ی خوشگلی که کف اتاق افتاده، بعد حوله را از کمر کلاشینکفی باز می‌کند و به سر قشنگ رشیدخان نگاه می‌کند که یک چیزی بین سرخ و بنفش است و دلش می‌خواهد همین طوری درسته قورتش بدهد، اما برای این که کرم گزولو کائین خوب اثر کند یک کمی به بهانه‌ی جمع و جور کردن رخت‌هاش که روی قالیچه افتاده هی جلو برادرمون دولا و راست می‌شود و قر می‌دهد و لمبرهای کوچولو و غم‌انگیزش را به نمایش می‌گذارد. بعد که نگاه می‌کند و می‌بیند برادره لب تخت نشسته و ظاهراً هیچ تمایلی به کون و کپل او ندارد، اما به هر حال رشیدخان سرخ و بنفشش عین عین یک کیر درجه‌ی یک، شاداب و سرزنده و حاضر به خدمت دارد یک بند دل دل می‌زند.

خواهرمان بدون این که به ضرب آهنگ هیجان‌انگیز سرود برادر آهنگران توجهی کند، خیره به سر قشنگ سرخ و بنفش رشیدخان، خیلی آرام، خیلی خیلی آرام، به طرفش می‌رود و در مقابلش زانو می‌زند و لب‌های نرمش را می‌گذارد درست روی همان جایی که او را به یاد غول یک چشم می‌اندازد. رستمی گفت خیلی دلم می‌خواست یه شب با یه دونه از این ختنه‌ها بودم تا می‌فهمیدم چه حال و روزی دارن.

گفتم حال و روز دردناکی دارن. بدون کرم گزولو کائین ده در صد یا دست کم زدن پنج بست تریاک اصل کرمان، هیچ مردی نمی‌تواند آن کاری را باشان بکند که حاصلش غنچ رفتن تمام وجود است. مگر این که مثل خوک کثیف طرف‌دار ناز و نوازش باشند.

گفت یعنی زنی که چوچول نداره چه جوری به؟

گفتم عین احمد شاملو می ماند که یک پایش را بریده باشند.

گفت چو چول چه ربطی به پا داره، مطلق جون؟

گفتم ربطش این است که هی می بیند انگشت پاش می خارد و هی می رود بخاراند و می بیند انگشتی

در کار نیست.

گفت آهان. راستی خانم رخشان بنی اعتماد هنوز توی خونه شه؟

گفتم آره دیگه.

گفت یعنی پنج تا والیوم ده کاری نکرده؟

گفتم نه. والیوم مثل گزولو کابین نیست که حتماً عمل کنه. گزولو کابین را روی هر قسمت از بدن

که بمالی بعد از چند دقیقه جذب می شود و همان نقطه را سر می کند، اما والیوم باید برود توی معده، بعد

از آن جا وارد خون شود و این حرف ها، تازه خون هم به هر حال تحت فرمان مغز است که توی شریان ها

می رود این طرف آن طرف و وقتی مغز اجازه ندهد، والیوم ها توی قطره های خون آدم سرگردان

می شوند. آن بیچاره همان جور توی هذیان های خودش تنها مانده بود. یادداشتی را که نازی روش نوشته

بود، مامان این قدر نیامدی که حوصله مون سر رفت و رفتیم توی خیابون، گرفته بود توی دستش و تا

پنج تا قرص والیوم می آمدند یک کمی گیج و ویجش کنند، یک نگاهی به خط خرچنگ قورباغه ی

نازی می انداخت و تمام تنش دوباره اندوه بی کران می شد. به خط نازی نگاه می کرد و این کج و

کولگی هاش او را به یاد کوچه پس کوچه های سرزمین گوز می انداخت که در هر نقطه اش دیوئی به

کمین فرزندانش نشسته بود تا بروند توی خیابان و فوراً بگیرد ببرد تبدیلس کند به بچه ی خیابانی، و بعدش

هم کونی و جنده ی خیابانی. راه گریز هم نبود. از هر طرف که می رفتند گرفتار می شدند. رخشان بنی

اعتماد اول چندتا کلوزآپ از چهره های مختلف از جلو چشم هاش رد شد، بعد چندتا اینسرت دست و

صورت و چشم های شهوانی، یک مشت تصویر ماشین های مختلف کمیته و اماکن و هر گوز دیگری، و

یک کلوزآپ از دست پشمالوی مردی که موهای پس کله ی دختر بچه ای را گرفته بود و بعد دوربین

عقب رفت و دست دیگر مرد را نشان داد که داشت زیب شلوارش را باز می کرد و صدایی که دور و

نزدیک می شد، نزدیک می شد، و بغض می شد: آخه من خواهر توام داداشی!

بعدش هم چندتا لانگ شات و این جور چیزها دید که توی هوای مه گرفته یک عده بچه ی خیابانی

فرار می کردند، بعد یک دفعه تمام صحنه یک لانگ شات بزرگ بود با تصویر سه تا از رهبران جمهوری

اسلامی که آدم را به یاد صحنه گلدسته و گنبد فیلم «اسرار گنج دره ی جنی» می انداخت که منارش

خامنه‌ای بود و تا آمد گنبدهاش را نگاه کند، دوربین سریع برگشت، رفت توی همان محله‌ی گدا گودول‌های فیلم‌خانه‌ی روی آب، و بعدش هم روی نازی و نازنین و دوباره صحنه عوض شد و چند تصویر سریع از خانه‌ها و اتاق‌های کم نور که نمی‌شد دید اصلاً کجاست و کجا نیست و یک صدایی هم که انگار خیلی دور بود اما با این همه نزدیک بود و روی همه‌ی این صحنه‌ها سینک شده بود، همان صدای ناله‌های خواهرمان بود که هی می‌گفت آهان، آهان، و هی هیجان‌انگیزتر می‌شد و شد تا آن جا که همسایه‌ی سمت راست خواهرمان که یک افغانی بود و ناخودآگاه گوش‌هاش را تیز کرده بود، صدایش را به وضوح می‌شنید.

افغانی‌ی ما که یک شباهتی به هفده سالگی‌ی همین آصف سلطان‌زاده‌ی خودمان داشت که جایزه‌ی بنیاد گلشیری هم گرفته است، و از کابل آمده بود و به سرزمین نامهربان ایران پناهنده شده بود، آن قدر این صدای سرود آهنگران را وقت ناله‌های اندوه‌بار خواهرمان شنیده بود که در جدا کردن این ناله‌ها از صدای آهنگران استاد شده بود. به محض این که می‌دید خواهرمان با یکی از برادرهاش آمده خانه، می‌دانست که دوباره خواهرمان می‌خواهد برود سوی دیار عاشقان. آن وقت رشیدخان این آصف افغانی‌ی ما هم که هیچ چیز کمی‌تر از رشیدخان‌های دیگر نداشت، برخلاف خود افغانی‌ها که همه‌اش احساس غربت می‌کردند، بدون هیچ احساس غربتی سر بلند می‌ایستاد و آصف ما را ناچار می‌کرد با چراغ خاموش حرکت کند، و تشک ابری‌ی نازکش را که همه‌اش پنج سانت ضخامت داشت، پهن کند کنار دیوار و ملافه‌ی گل‌منگلی‌ی چرکتاش را هم بکشد روش. بعد برای این که یک کمی هم جایش گرم و نرم‌تر باشد، لحاف چهل تکه‌اش را هم بگذارد پایین تشک که بعد از هم‌راهی کردن خواهرمان تا کربلا، بکشد روی خودش و تخت بخوابد.

آصف افغانی‌ی ما هر وقت این لحاف را می‌دید درد دلش تازه می‌شد. چون این لحافی را که به اسم چهل تکه به‌ش داده بودند همه‌اش یازده تکه بیش‌تر نبود و کار یک پنبه زن نالوطی بود که روی شان‌اش یک طوطی بود و کنار خیابان ایستاده بود و من داشتم به طوطی‌اش نگاه می‌کردم که رنگ‌هایش خیلی قشنگ بود و بعد راه افتاد و رفت و من گفتم طوطی‌اش خیلی ناز است، بنی، و بنجامین گفت آره، و بوی آبجوی توبورگش زد توی بینی‌ام. و باز هم صورتش را جلوتر آورد و دندان‌هاش را یک کمی به هم فشار داد و گفت اما این پُل‌اریک خودش یه تیکه کثافت، یه مستبد، یک سنده‌ی گندیده‌ست! می‌دونی با اولین طوطیش چه کار کرد؟ گفتم نه. گفت طوطی‌یه به حرفش گوش نمی‌داد. این هر چی به‌ش می‌گفت بگو، فقط نگاش می‌کرد. پُل‌اریک، همین کثافتی که الان دیدیش، این جوری بال‌های

طوطی‌یه رو گرفت تو دست راستش. این جوری سفت که نتونه تکون بخوره، بعد پس کله شو با دست چپ این جوری گرفت، منقار بالائی شو این جوری گذاشت روی لبه‌ی نیمکت پارک، و این جوری کشیدش پایین و شکوندش. این پل‌اریک که دیدی، یه همچین کثافتی‌یه!

خون از منقار طوطی‌یه می‌چکید، پرهاشو تکون می‌داد و غیغ می‌کشید. من جلو چشم‌هام را گرفتم؛ دویدم؛ یک راست؛ یک نفس، تا خود اداره‌ی پلیس. گفتم به پلیسه، خانم، این پل‌اریک یک همچین کثافتی‌یه! گفت کجاست؟ گفتم توی پارک نرو برو. گفت طوطی‌یه کجاست؟ گفتم توی پارک نرو برو. گفتم هنوز دارد از منقارش خون می‌چکد خانم، هنوز دارد پر پر می‌زند و هی غیغ می‌کشد. پلیسه یک دستمال کاغذی از روی میزش برداشت گذاشت جلو من. گفتم باور کنید خانم اگر شما هم طوطی‌یه رو می‌دیدید عینِ خودِ من زار می‌زدید!

شازده گفت مطلق جان این‌ها را باید بنویسی.

گفتم من نویسنده نیستم. من می‌گویم و می‌روم.

شازده گفت بهرام صادقی هم آخر عمرش هی می‌گفت و می‌رفت. که چی؟

گفتم جناب آقای گلشیری، توی این کپنهاگ سه هزار و خرده‌ای ایرانی هست، اما کتاب پنج گنج تو فقط پنج تا نسخه‌اش فروش رفت، مدایح بی‌صله‌ی شاملو هشت تاش.

گفت مهم نیست عزیز! فروش که مهم نیست. اما تا ننویسی نمی‌ماند.

گفتم تو که این همه نوشتی توی ذهن کدام یکی از این‌ها مانده است؟

شازده به جمع نگاه کرد و قاه قاه خندید.

من خودم قاه قاه‌تر از هر چه شازده خندیدیم.